

نوشتند، برکنار شد و مدتی خانه‌نشین بود تا این که به نمایندگی ایران در کنگره جهانی مستشرقین در رم شرکت کرد. تقی‌زاده هنگامی که در رم بود برای چندمین بار در دوران سلطنت رضاشاه مفضوب شد و این بار علت مفضوب شدن او نوشتن یک مقاله بود.

تقی‌زاده در شرح این ماجرا می‌نویسد: یک روز دیدم اعضای سفارت خیلی متوحش و پریشانند. گفتند آقا چه شده، روزنامه‌هایی که از طهران می‌رسد خیلی بد شده‌اند... بعد مطلب معلوم شد. آقای حکمت که وزیر معارف بود مجله‌ای تأسیس کرده بود به نام مجله تعلیم و تربیت و نسبت به آن خیلی شوق و علاقه داشت. من وقتی در پاریس بودم، مرتب به من کاغذ می‌نوشت که یک مقاله برای ما بنویسید. من هم یک مقاله نوشتم. خیلی خوشحال شد و آن را چاپ کرد و از من خیلی تشکر کرد. البته در آن امضای من نبود. بعد دوباره کاغذ نوشت. خیلی تشویق و تشکر کرد که مقاله بنویسید. من هم یکی دیگر نوشتم. خیلی خوشش آمد. آن وقت یک کاغذ دیگری نوشته و گفته بود اگر بدانید چقدر مقالات شما مفید و مطلوب است. اصلاً بهتر بود سفارت را ول می‌کردید و این طور چیزها می‌نوشتید. خواهش دارم باز یکی بنویسید. من این دفعه یکی نوشتم که حالا هم هست. آن را بر ضد فرهنگستان که لغت تازه می‌ساختند نوشتم. گفتم این کار بیخود است و فارسی را خراب می‌کنند. آن جا یک چیزی هم نوشتم که می‌گویند حکم شده این عبارات و لغات را استعمال نکنند. می‌گفتند به تصویب همایونی رسیده. لغت درست می‌کردند و می‌بردند به شاه نشان می‌دادند. آن وقت همه چیز این طوری شده بود. او هم تصویب می‌کرد. مثل حکم می‌شد.

من در آن مقاله نوشته بودم این کار اهل علم است که از این مقوله بصیرتی داشته باشند و این با حکم و اینها نمی‌شود. گفتم که از قدیم گفته‌اند که شمشیر در کار قلم نباید مداخله بکند. آقای حکمت این مقاله را چاپ کرده بود. در این کار در تهران دودستگی بود. بعضی‌ها همان عقیده مرا داشتند، می‌گفتند این لغت‌سازی بی‌معنی و نامربوط است. بعضی‌ها خود آن لغت‌سازها بودند. رضاشاه مجله‌خوان نبود. مجله و اینها دستش نمی‌آمد؛ ظاهراً روزنامه‌های روزانه را می‌خواند. آنها که ضد لغات جدید بودند، برای کمک به خودشان مقاله مرا از آن مجله تعلیم و تربیت برداشته و در روزنامه اطلاعات در مقابل مدعی‌های خودشان چاپ کرده بودند. رضاشاه مقاله مرا دیده و

یک مرتبه دیگر آتش گرفت. خیلی عصبانی شد و گفت آنهایی که سواد دارند به مقاله من جواب بنویسند. در آن وقت آنقدر بی عقلی بود که همه کار با نظمی جاری می شد. من که در رم بودم یک مرتبه تمام روزنامه ها شروع کردند و همه بر ضد من می نوشتند... یک قدری میانه ما (با رضاشاه) خوب شده بود دوباره بدتر شد. اگر حکمت در تهران بود ممکن بود کتک بخورد. چند نفر زیر دست او من جمله آقای رعدی و غیره را گرفتند و حبس کردند. آقای حکمت جان به در برد. چون مسافرت او طول کشید از یاد رضاشاه رفته بود...»

آقای ایرج افشار که خاطرات تقی زاده را تنظیم و تحت عنوان «زندگی طوفانی» منتشر کرده، در حاشیه این مطلب می نویسد: جریان این واقعه را دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی، که در آن موقع رئیس انطباعات وزارت معارف بود در نشریه «خاطرات وحید» نوشت. مقاله تقی زاده «جنبش ملی ادبی» نام داشت و در شماره ۵ سال ۵ مجله تعلیم و تربیت (۱۳۱۴) چاپ شده بود. مجله بلافاصله پس از انتشار، چون مقاله تقی زاده در یکی از جراید نقل شده بود، توقیف شد و شماره های آن مجله را جمع کردند و به جای آن مقاله دیگری گنجانیدند. سعید نفیسی نسخه خود را نگاه داشته و بعدها بر بالای آن نوشته بود: «این شماره مجله به واسطه مقاله اول که تقی زاده نوشته و با کارهای فرهنگستان مخالفت کرده است سروصدائی به راه انداخت و آن را جمع کردند و به هر کس داده بودند پس گرفتند. حتی روزنامه ای را که این مقاله را نقل کرده بود توقیف کردند، اما من نگاه داشتم. سعید نفیسی»... ایرج افشار اضافه می کند «آن شماره به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران رسید. من این مطلب را در جلد سوم فهرست مقالات فارسی نوشته ام»^۶

تقی زاده بعد از این ماجرا، تا پایان سلطنت رضاشاه به ایران بازنگشت.

* * *

دوران جدید نهضت روشنفکری در ایران، در اواسط سلطنت رضاشاه و با دکتر تقی ارانی و گروه او که به ۵۳ نفر معروف شدند آغاز می شود. دکتر ارانی در خانواده

۶- زندگی طوفانی (خاطرات سید حسن تقی زاده) - به کوشش ایرج افشار. انتشارات

علمی. صفحات ۲۵۶ و ۲۵۷

۷- زندگی طوفانی... صفحات ۲۵۷ و ۲۵۸

متوسطی به دنیا آمده بود که بعد از اخذ دیپلم از مدرسه دارالفنون تهران برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و ضمن تحصیل با افکار مارکسیستی آشنا شد. ارانی پس از اخذ درجه دکترا در رشته «فیزیکوشیمی» از دانشگاه برلن به ایران مراجعت کرد و ضمن تدریس در مدارس تهران به فکر ایجاد یک کانون مارکسیستی و انتشار مجله‌ای برای نشر عقاید و افکار خود افتاد. با شرایط خاص آن زمان و کنترل شدید شهربانی بر کار نشریات، انتشار مجله‌ای که مبلغ و مروج افکار مارکسیستی باشد شهامت زیادی می‌خواست، ولی دکتر ارانی با آگاهی از جهل مقامات و مأموران شهربانی رضاشاه با بی‌پروائی تقاضای صدور اجازه نشر مجله‌ای به نام «ماتریالیسم» را نمود، که به معنی مادیگری و زیربنای فلسفی مارکسیسم است. تقاضای دکتر ارانی، همان‌طور که در فصل پیشین اشاره شد، فقط به این دلیل که اسم مجله مورد تقاضا خارجی بود پذیرفته نشد و اعضای شورای عالی معارف ضمن رسیدگی به درخواست دکتر ارانی، اصلاً متوجه این مطلب نشدند که نام مورد تقاضا به معنی فلسفه مادی، یعنی زیربنای فلسفی کمونیسم است. دکتر ارانی این بار نام «دنیا» را برای مجله مورد تقاضای خود انتخاب کرد و درخواست او بدون هیچ گونه مخالفتی به تصویب رسید. دکتر ارانی از اواخر سال ۱۳۱۲ انتشار مجله خود را آغاز کرد و در سرمقاله اولین شماره خود نیز تلویحاً هدف خود را از انتشار مجله نوشت. در این مقاله که مأمورین سانسور شهربانی متوجه معانی مستتر در آن نشدند دکتر ارانی به صراحت گفته بود که «مجله دنیا در مسائل علمی، اجتماعی، هنری و صنعتی از نظر اصول مادی بحث می‌نماید و این اصل رل تاریخی آن را واضح می‌کند. دنیا، که ایران نیز جزئی از آن است دائماً در تغییر و از حیث تمدن رو به تکامل می‌باشد. در این سیر ترقی ایران هم به دنبال اروپا و آمریکا می‌رود و این خود اجبار تاریخی است. باید هم این‌طور باشد. هر قدر که یک مشت افیونی یا کهنه‌پرست و مرده‌پرست فریاد کنند ما این اروپائی را نمی‌خواهیم، ما طرفدار سیر قهقرائی هستیم... علوم و نظریات جدید مانند فرضیه نسبی، اسلوب دیالکتیک یا اتومبیل و آئروپلان و غیره وارد این سرزمین شده تمام مقدسات آنها را به پشت پنجره‌های موزه‌ها خواهد راند...»

مقالات دکتر ارانی و همفکران او در مجله دنیا از این نظر برای مأمورین شهربانی گمراه‌کننده بود که با خط مشی کلی حکومت رضاشاه در مبارزه با روحانیت

و افکار مذهبی هماهنگی داشت. دکتر ارانی شیوه‌های خاصی هم برای فریب دادن مأمورین بیسواد سانسور به کار می‌برد، که در فصل مربوط به روزنامه‌نگاری در عصر پهلوی به آن اشاره شده، ولی آنچه شایان توجه است این است که چگونه مقاماتی که مجله دنیا را پس از انتشار آن می‌دیدند، و در میان آنها افراد باسواد و تحصیل کرده‌ای چون فروغی و داور و حکمت هم وجود داشتند، متوجه تبلیغ علنی افکار مارکسیستی در این مجله نمی‌شدند.

انور خامه‌ای، که خود یکی از شاگردان ارانی و عضو گروه مارکسیستی او بوده، از این موضوع برداشت دیگری کرده و می‌نویسد: چطور می‌شد تصور کرد که شهربانی رضاشاهی که همه معتقد بودند تحت نظارت اینتلیجنس سرویس اداره می‌شود نداند که «ماتریالیسم دیالکتیک» همان «مارکسیسم» است؟! به فرض این که در میان تمام مأمورین شهربانی هیچ کس از این مطلب بدیهی اطلاع نداشت، آیا در میان تمام هیئت حاکمه که شامل صدها تحصیل کرده خارج و دکترهای اقتصاد و سیاست و حقوق بود کسی وجود نداشت که این نکته را بفهمد؟! آیا در میان بسیاری از کمونیستها و سیاسیون دیگری که قبلاً گرفتار شده و در برابر آزادی خود تعهد سپرده بودند با شهربانی همکاری کنند هیچ کس پیدا نمی‌شد که برای خوش خدمتی این مطلب را به اطلاع رژیم برساند؟ وقتی همه این احتمالات را در نظر بگیریم می‌فهمیم دکتر ارانی به چه کار خطرناکی دست زده و چه جرأت و جسارتی داشته است. البته پس از انتشار مجله دنیا و بعد از آن که معلوم شد مأموران شهربانی تا چه حد بیسواد و بی‌اطلاع بودند، پس از آن که آشکار شد افراد باسواد و تحصیل کرده هیئت حاکمه تا چه حد نسبت به رژیم بی‌علاقه و حتی بیزارند که شخصی مانند مصطفی فاتح رئیس ایرانی شرکت نفت در آن زمان، که به‌طور مسلم تمام شماره‌های دنیا را خوانده بود و ماهیت آن را می‌شناخت، حاضر نبود از انتشار آن جلوگیری کند، وقتی که هیچ کدام از آن کمونیستهای تعهدسپرده (که بسیاری از آنها دنیا را می‌خواندند و خود من با چند تن از آنها پیش از گرفتاری آشنائی داشتم) چیزی بروز ندادند و بدین‌سان یک مجله مارکسیستی سه سال در تهران منتشر شد و سازمانی در پیرامون آن پدید آمد که نطفه اصلی تمام جنبش‌های چپ‌گرای بعدی در ایران گردید، آری... پس از پایان کار گفتن این که «دکتر ارانی کاری نکرد و فقط چند شماره مجله انتشار داد» کار آسانی است،

ولی باید دید چه دل و جرأتی می‌خواست که پیش از آن تصمیم به چنین کاری بگیرد؟!*

گروه مارکسیستی که دکتر ارانی پیرامون مجله دنیا تشکیل داد، نه از طریق پی بردن مقامات دولتی و مأمورین شهربانی به ماهیت این مجله، بلکه به علت دستگیری چند نفر از کسانی که با این گروه در ارتباط بودند، به دام افتاد و دکتر ارانی و یاران او در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۱۶ دستگیر شدند. دکتر ارانی به ده سال حبس مجرد محکوم شد و در بهمن‌ماه ۱۳۱۸ در زندان درگذشت. بازماندگان گروه ۵۳ نفر، که بعد از شهریور ۱۳۲۱ از زندان آزاد شدند و حزب توده را تشکیل دادند، در بیان عقاید و خط مشی خود، که مبتنی بر اطاعت کورکورانه از مسکو و تأیید توطئه خائنانانه جدا ساختن آذربایجان از ایران بود، به نظریات دکتر ارانی استناد می‌کردند، درحالی که ارانی با وجود معتقدات مارکسیستی خود احساسات ناسیونالیستی تندی هم داشت، که برای قضاوت صحیح درباره شخصیت وی باید به این نکته توجه بیشتری مبذول گردد.

دکتر ارانی به فرهنگ و ادب ایران عشق می‌ورزید و هنگام تحصیل در آلمان در ترویج فرهنگ ایران نهایت سعی و کوشش خود را به کار می‌برد. اولین اثری که از او منتشر شده تفسیر بدایع سعدی است که در سال ۱۳۰۴ در مطبعه کاویان برلن چاپ شده و دکتر ارانی در مقدمه این اثر خود را «معلم ادبیات شرقی در دارالفنون برلین» معرفی کرده است. طی همین سالها دکتر ارانی اشعار و مقالاتی هم در نشریات فارسی زبان چاپ آلمان مانند «ایران‌شهر» و «فرنگستان» و «آزادی شرق» منتشر می‌کرد، که نقل چند جمله از یکی از همین مقالات برای اثبات احساسات ناسیونالیستی او کفایت می‌کند. دکتر ارانی در مقاله‌ای تحت عنوان «آذربایجان، یا یک مسئله حیاتی و صماتی ایران» در شماره ۵ مجله «فرنگستان» چاپ برلن، که در سال ۱۹۲۴ میلادی (۱۳۰۳ هجری شمسی) منتشر شده ضمن حمله به پان‌تورکیسم می‌نویسد:

«ملت ترک تمام خساراتی را که ایرانیها برای کمک به همسایه مسلمان خود متحمل شده‌اند فراموش نموده، امروز به جای تشکر، زخم به دل آذربایجانیهای ایران زده آن‌ها را ترک خطاب می‌کنند. گویا نمی‌دانند که یک آذربایجانی ترک شدن را برای خود ننگ می‌داند. گویا این‌ها با یک آذربایجانی طرف مکالمه واقع نشده‌اند تا ببینند

که احساسات ایرانی از فرد فرد این ایرانیهای پاک لبریز می‌شود. گویا نمی‌دانند کلمه «آذری» که به آذربایجانیه‌ها خطاب می‌کنند به معنی آتشی است که نیاکانشان در روح آنها به ودیعه گذاشته و آن را برای سوزاندن خرمن هوی و هوس دشمن ذخیره کرده‌اند. «ما در اینجا از خود ایشان انصاف می‌خواهیم که در صورتی که اغلب همین آذریها به زبان فارسی هم آشنا نبوده، در مهد ترک نشو و نما می‌کنند و پیشرفت‌های عثمانی را دیده و عقب‌ماندگی ایران را مشاهده می‌نمایند، آیا جز یک قلب پاک و احساسات سرشار چیز دیگری هم می‌تواند موجب این تعصب در ایران دوستی و فداکاری در وطن پرستی بشود که تمام تحقیراتی را که ترکها با اطلاق کلمهٔ عجم و غیره به آنها وارد می‌آورند قبول کرده، باز با نهایت سربلندی و سرافرازی افتخار می‌کنند و خود را شرافتمند می‌دانند که ایرانی هستند؟... بلی آذربایجانیه‌ها اگر زبان فارسی را هم ندانند، مانند طفلی که زبان مادر خود را ندانسته ولی علاقهٔ روحی به او دارد خودشان را نثار خاک پاک مادر عزیز خود، یعنی ایران خواهند نمود».

دکتر ارانی که خود آذربایجانی است، در پایان این مقالهٔ مفصل می‌نویسد: «ما در اینجا توجه تمام ایرانیان را به این نکتهٔ مهم جلب می‌نمائیم که مسئلهٔ آذربایجان یکی از مهمترین قضایای حیاتی و مماتی ایران است و بر هر ایرانی واضح است که این ایالت برای ایران حکم سر را دارد و اگر به تاریخ نظر کنیم، از خدماتی که اهالی آن به وطن عزیز خود ایران نموده‌اند علاقهٔ آنها را به این آب و خاک خواهیم فهمید. مثلاً پس از حملهٔ عرب و انقراض دولت عجم و ملوک‌الطوایفی تمام دورهٔ قرون وسطی، فقط در نتیجهٔ اقدامات شاهنشاهان صفوی که از این خاک برخاستند، دولت ایران شخصیت و استقلال خود را از دست نداده توانست پس از چند قرن ابهت ملی خود را دوباره جلوه‌گر سازد و اگر زحمات پادشاهان این سلسله نبود امروز ایران وجود نداشت و هر قطعهٔ آن تحت تسلط یکی از دول همجوار بود.

«همچنین در انقلاب مشروطیت ایران فداکاری آذربایجانیه‌ها بر همه کس واضح و آشکار است. پس در این مسئله باید افراد خیراندیش ایرانی فداکاری نموده برای از بین بردن زبان ترکی و رایج کردن زبان فارسی در آذربایجان بکوشند. مخصوصاً وزارت معارف باید عدهٔ زیادی معلم فارسی زبان بدان نواحی فرستاده، کتب و رساله‌ها و روزنامه‌های مجانی و ارزان در آن جا انتشار دهد و خود جوانان آذربایجانی باید

جانفشانی کرده متعهد شوند تا می‌توانند زبان ترکی تکلم نکرده، به وسیله تبلیغات عاقبت وخیم آن را در مغز هر ایرانی جایگیر کنند.

«به عقیده من اگر اجباری کردن تحصیلات در سایر نقاط ایران برای وزارت معارف ممکن نباشد، در آذربایجان به هر وسیله‌ای که باشد باید اجرا شود. زیرا این امر نه فقط برای توسعه معارف ایران، بلکه از نقطه نظر سیاسی هم یکی از واجب‌ترین اقدامات است...»^۹

ممکن است بعضی‌ها بگویند که دکتر ارانی این مطالب را قبل از این که تحت تأثیر افکار مارکسیستی قرار بگیرد نوشته است. انور خامه‌ای در خاطرات خود از دکتر ارانی، قبل و بعد از دستگیری به اتهام نشر و تبلیغ افکار اشتراکی چنین می‌نویسد:

ارانی به مارکسیسم عقیده داشت، اما این به هیچ وجه به معنای آن نبود که به ملیت و استقلال ایران پای‌بند نباشد یا هوادار تسلط شوروی بر ایران باشد. در حقیقت دکتر ارانی یک ناسیونالیست واقعی بود و به میهن خود و استقلال آن عمیقاً علاقه داشت و شاید یکی از علل گرایش او به مارکسیسم همین حس ناسیونالیستی بود. برای این که این مطلب روشن شود چند نمونه از خاطرات خود را شرح می‌دهم:

در سالهایی که پنجاه و سه نفر سرگرم فعالیت بودند و هنوز دستگیر نشده بودند، یکی از سئوالاتی که غالباً برای ما مطرح می‌شد این بود که در صورت وقوع جنگ جهانی دوم، که ما نه تنها آن را پیش‌بینی می‌کردیم بلکه حتمی و مسلم و اجتناب‌ناپذیر می‌دانستیم، روش ما چه باید باشد؟ در این مورد بیانیه حزب به مناسبت اول ماه مه ۱۹۳۶ (اردیبهشت ۱۳۱۵) که به قلم خود دکتر ارانی بود، توصیه می‌کرد که ایران باید طرفدار صلح باشد و در صورت بروز جنگ بیطرفی پیش بگیرد. در آن هنگام برای من و شاید دیگر افراد ۵۳ نفر این سؤال مطرح بود که اگر در ضمن جنگ دولت شوروی مجبور شود به ایران حمله کند روش ما چه باید باشد؟ آیا باید از ایدئولوژی خود پیروی کنیم و جانب شوروی را بگیریم و علیه دولت ایران وارد پیکار شویم، یا این که از میهن خود و استقلال آن دفاع کنیم؟ این سؤال را من یک‌بار پیش از آن که دستگیر شویم از دکتر ارانی کردم. جواب او فوری و صریح بود: «ما علیه هر

۹- این مقاله از کتاب «زبان فارسی در آذربایجان» از انتشارات بنیاد موقوفات دکتر

محمود افشار - صفحات ۱۲۶ تا ۱۳۳ نقل شده است.

متجاوزی حتی شوروی خواهیم جنگید و از استقلال ایران دفاع خواهیم کرد». چند سال بعد همین سؤال را در زندان از او کردم. در آن هنگام من و ارانی هر دو در بند ۲ زندان قصر زندانی بودیم. تابستان ۱۳۱۷ و تقریباً سه ماه پیش از آغاز محاکمه ما بود. ما در حیاط سه گوش بند ۲ با هم راه می‌رفتیم و درباره حوادث سیاسی جهان صحبت می‌کردیم. اوضاع دنیا بحرانی و احتمال شعله‌ور شدن آتش جنگ زیاد بود. ما درباره احتمالات آینده و سرنوشت خودمان صحبت می‌کردیم. ناگهان همان سؤال دوباره به خاطر آمد و پرسیدم:

«دکتر اگر فرضاً دولت شوروی به ایران حمله کند وظیفه آزادیخواهان ایران چیست؟»

ارانی باز همان پاسخ صریح و قاطع را داد: «باید دوش به دوش سربازان ایران علیه متجاوز بجنگد»^{۱۰}

* * *

نهضت روشنفکری در ایران در دوران سلطنت رضاشاه، منحصر به دکتر ارانی و گروه چاپ‌گرایی او نبود. در این دوران، انتشار مجلات ادبی و هنری نظیر، «دانشکده» به مدیریت ملک‌الشعراء بهار، «آینده» به مدیریت دکتر محمود افشار، «ارمغان» به مدیریت وحید دستگردی، «مهر» به مدیریت مجید موقر و «شرق» به مدیریت محمد رمضانی و سردبیری سعید نفیسی میدان تازه‌ای برای نشر آثار ادبی در اختیار نویسندگان و هنرمندان ایرانی گذاشت. از نویسندگان معروف ایرانی صادق هدایت نیز نخستین آثار خود را در همین دوران منتشر کرد، که از آن جمله می‌توان به مجموعه داستانهای کوتاه زنده به گور (۱۳۰۹) سه قطره خون (۱۳۱۱) و سایه روشن (۱۳۱۲) اشاره کرد. صادق هدایت داستان «سگ ولگرد» خود را نیز در اواخر سلطنت رضاشاه آماده چاپ کرده بود که انتشار آن به بعد از شهریور ۱۳۲۰ موکول شد.

وقایع شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضاشاه، نقطه عطف مهمی در نهضت روشنفکری در ایران بود: آزادی زندانیان سیاسی، انتشار روزنامه‌ها و مجلات گوناگون و تشکیل احزاب و گروههای سیاسی میدان وسیعی در اختیار روشنفکران و مدعیان روشنفکری گذاشت، و با کمال تأسف مدعیان و «روشنفکر نمایان» در این بازار آشفته بیش از

روشنفکران تحصیل کرده و واقعی دور گرفتند. معیار روشنفکری در ایران از این تاریخ به بعد، به جای دانش و بینش واقعی، میزان مخالفت مدعی روشنفکری با نظام حاکم بود. در دانشگاه، که مرکز فعالیت احزاب و گروههای سیاسی بود، استاد روشنفکر استادی بود که بیش از دیگران از اوضاع انتقاد می کرد، و در میان نویسندگان و شاعران، آن که لحن انتقادی تندتری داشت، ولو کم مایه و بی مایه، بر نویسندگان باسواد و شاعران نغزگفتار پیشی می گرفت. چپ روی خود یک معیار روشنفکری بود و نفوذ افکار چپ در جامعه آن روز ایران، حتی گروهها و انجمنهای مستقل علمی و ادبی را نیز به چپ روی، یا لاقلاً تظاهر به چپ روی وادار می ساخت.

تشکیل نخستین کنگره نویسندگان ایران در تیرماه سال ۱۳۲۵، آن هم در سایه انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی، خود شاهدهی بر سلطه و نفوذ افکار چپ بر جامعه روشنفکران آن روز ایران است و مروری بر نشریه این کنگره، که در همان زمان چاپ شده، ما را از هرگونه تفسیر و توضیح بیشتری در این مورد بی نیاز می سازد.

در صورت اسامی کسانی که برای شرکت در نخستین کنگره نویسندگان ایران دعوت شده اند به ترتیب حروف الفباء به اسامی کسانی مانند جلال آل احمد، محمدعلی افراشته، عباس اقبال، ملک الشعراء بهار، ذبیح بهروز، استاد بهمنیار، پژمان، پورداوود، فریدون توللی، ابوتراب جلی، صادق چوبک، مطیع الدوله حجازی، علی اصغر حکمت، حمیدی شیرازی، دکتر خانلری، دکتر حسین خطیبی، علی اکبر دهخدا، دکتر رعدی آذرخشی، دکتر شایگان، شهاب فردوسی، شهریار، صبحی مهتدی، دکتر صورتگر، احسان طبری، بزرگ علوی و پرتو علوی، استاد فروزانفر، میرزا محمدخان قزوینی، یزدان بخش قهرمان، کریم کشاورز، صادق کیا، دکتر محمد معین، رهی معیری، عبدالحسین نوشین، نیما یوشیج، صادق هدایت، جلال همائی و حبیب یغمائی برمی خوریم که ظاهراً تناسبی با یکدیگر ندارند، ولی شرایط زمان، یعنی حکومت قوام السلطنه بعد از عقد قرارداد نفتی با روسها و خطر جدائی آذربایجان از ایران، یا احتمال گرایش ایران به شوروی، این عده را در زیر سقف انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی گرد هم آورده است. در عکس هائی که از این کنگره چاپ شده آقایان کریم کشاورز و صادق هدایت و دهخدا و فروزانفر و علی اصغر حکمت و دکتر شایگان را در میان اعضای هیئت رئیسه کنگره و قوام السلطنه و سادچیکف سفیر کبیر شوروی و

مستشارالدوله صادق را در صف مقدم حاضران جلسه افتتاحیه کنگره مشاهده می‌کنیم. ملک‌الشعراء بهار وزیر فرهنگ قوام‌السلطنه، که در ضمن ریاست افتخاری کنگره را نیز برعهده دارد، بعد افتتاح کنگره از طرف مستشارالدوله صادق، نطقی ایراد کرده و می‌گوید: «نخستین کنگره ادبی جوان ما را پیری وطنخواه در حضور پیشوای آزادیخواهان رئیس دولت اصلاح طلب آقای قوام‌السلطنه افتتاح کرد... اهمیت بزرگی که این مجلس دارد شرکت جناب آقای سادچیکف سفیر کبیر دولت اتحاد جماهیر شوروی است که با نهایت شادکامی نتایج برجسته همکاری فرهنگیان و فضلای شوروی را با دانشوران ایران از نزدیک مشاهده نموده و می‌بینند که شکوفه‌های این روابط دوستانه چگونه میوه گرفته و این میوه‌ها چطور روز به روز آبدارتر و رسیده‌تر می‌گردد...». بهار سپس ضمن اشاره‌ای به گذشته و حمله به روحانیت و دربار می‌گوید: «دیگر حوزه دین و استطاعت دربار قادر نخواهد بود از ادبیات وسیع امروزی حمایت کند و اگر مردم خود از ادبا و نویسندگان خویش حمایت نمایند و باز هم دیوانگانی پیدا شوند» که بخواهند این حقیقت بارز و مسلم جهانی را انکار کنند و بگویند: ملت شعر و ادب نمی‌خواهد!! باید اعتراف کرد که ریشه ادبیات ما از این که هست باز هم خشکتر خواهد شد و آن ضربت کشنده که در دوره دیکتاتوری با کمال نفرت و خشم به پیکر ادب و صنعت و زبان ما وارد آمد باز تکرار خواهد شد...»

ناطق بعدی علی‌اصغر حکمت بود که خطابه مفصلی درباره شعر فارسی ایراد نمود. حکمت با این که خود از مدیحه‌سرایان عصر رضاشاه بود و در کابینه‌های مختلف دوران پهلویها سمت وزارت داشت، در تشریح سیر شعر و ادبیات ایران در دوران سلطنت رضاشاه، از آن دوره به عنوان دوران سیاه دیکتاتوری یاد کرد و گفت در این دوره «اوضاع استبدادی و شخصی و حکومت فردی در آثار ادبی نیز انعکاس یافت و در اشعار آن دوره کمتر آثار انتقاد نمودار است، و اگر اشعاری هم در انتقاد از وضع حکومت و رژیم اجتماعی در زوایا و نهانخانه‌ها و زندانها گفته می‌شد از ترس شدت عمل پلیس مخفی و مستور می‌ماند و غالب اشعار در مدح و ثنا و تمجید از شخص واحد است، زیرا هدف و منظور او بود...». حکمت سپس از تحولاتی که بعد از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط دیکتاتوری رضاشاه پدید آمده به نیکی یاد کرده و می‌گوید «از

خصائص این عصر کوتاه طلوع عقیده آزادی است. این فکر نوین که در افق سیاست به ظهور رسید بر آسمان ادب نیز تجلی کرد و نهضتی نوین در شعر فارسی به سبک بسیار بدیع و تازه به ظهور رسید که قیود و سلاسل قواعد کلامی قدیم را متزلزل ساخته است... از این رو با این که از عمر این دوره چند سالی بیش نگذشته، اشعار بسیاری به ظهور رسیده است که کمأ و کیفأ بر منظومات دوره سابق امتیاز دارد».

بعد از علی اصغر حکمت، احسان طبری و دکتر پرویز ناتل خانلری و عبدالحمین نوشین صحبت می کنند. حملات احسان طبری و نوشین، که هر دو از رهبران حزب توده بودند، به دیکتاتوری رضاشاه امری طبیعی بود، ولی دکتر خانلری ناشر و مدیر مجله سخن نیز که ظاهراً نشریه مستقلی بود، در انتقاد از گذشته، از سخنرانان توده‌ای عقب نماند و از آن جمله در پاسخ به اظهارات علی اصغر حکمت، که به بعضی اقدامات از قبیل تشکیل کنگره هزاره فردوسی و آمدن مستشرقان به ایران در زمان سلطنت رضاشاه اشاره کرده بود گفت: «اما آمدن مستشرقان به ایران و ساختن مقبره بعضی از شعرا در دوره مزبور بیشتر جنبه تبلیغات سیاسی داشت و در ترویج ادبیات نمی توانست مفید و موثر باشد، چنان که نشد. همچنین واداشتن جوانان و شاگردان به ساختن اشعار، خدمتی به ادبیات نکرد. زیرا چنان که می دانیم در آن عهد بیشتر جوانان به سرودن اشعار مدیحه و تملق تشویق می شدند و این امر خود موجب انحراف ذوق ادبی ایشان بود... حقیقت مطلب این است که در دوره دیکتاتوری فشار پلیس و سانسور به حدی شدید بود که ذوق را در دل‌های نویسندگان و شاعران خاموش می کرد. شهربانی دستور می داد که اشعار غم‌انگیز ممنوع است و همه باید در شعر خشنودی و رضایت را بیان کنند. حتی در آن زمان شاعری در وصف جنگل شعری سروده بود و پلیس به بهانه این که ممکن است این همان جنگلی باشد که میرزا کوچک خان در آن بوده است، انتشار آن شعر را اجازه نداد!»

اشعاری که در جلسات کنگره نویسندگان سال ۱۳۲۵ خوانده شد، بیشتر در انتقاد از اوضاع و حمله به رژیم بود. به طور مثال اولین شاعری که پشت تریبون رفت «دانش بزرگ‌نیا» از شاعران خراسان بود که در شعری زیر عنوان «گره‌ها» هیئت حاکمه ایران را به گره‌های دزد تشبیه کرد. چند بیت از شعر بلند او چنین است:

این گریبان که غارت و یغما همی کنند
در پای سفره معرکه برپا همی کنند

هر جا که هست لقمه چربی و راحتی
 اندر قبال نان و پنیری، به دیگران
 بس نقش‌ها به هیئت دولت همی زنند
 بس فتنه‌ها به مجلس شورا همی کنند
 این قوم سفله جای در آنجا همی کنند
 این ملک را قباله و امضا همی کنند

نیما یوشیج ضمن خواندن چند قطعه شعر نو و نیم‌دار گفت: «مایه اصلی اشعار من رنج من است. به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد. من برای رنج خود و دیگران شعر می‌گویم. فورم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده‌اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده‌ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد...»

از میان شاعران دیگری که اشعار سیاسی و انقلابی خواندند باید از فریدون توللی و محمدعلی افراشته نام برد. چند شاعر نیز اشعاری در وصف انقلاب اکتبر و نبرد استالین گراد خواندند و بالاخره اسمعیل نواب صفا شعری درباره آذربایجان خواند، که بوی طرفداری از تجزیه‌طلبان آذربایجان را می‌داد. چند بیت از این شعر چنین است:

زنده شد آزادی از کردار آذربایجان
 یافته پایان دوره ادبار آذربایجان
 کرده آذربایجان در راه آزادی قیام
 آفرین بر شیوه و رفتار آذربایجان
 هر چه آذربایجان گوید به سود میهن است
 ما هم آهنگیم با گفتار آذربایجان

* * *

نمونه‌هایی که از کنگره نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۵ نقل شده، برای نشان دادن جو آن روز روشنفکری در ایران و طرز تفکر روشنفکران ایران کافی است. اما اندکی بعد، پس از ائتلاف حزب توده با قوام‌السلطنه و سپس اخراج تحقیرآمیز وزیران توده‌ای از کابینه، که حمله ارتش به آذربایجان و سقوط حکومت پویشالی تجزیه‌طلبان را در آن سامان به دنبال داشت، حزب توده که کانون اصلی فعالیت و نشر و نمای روشنفکران و روشنفکر نمایان آن زمان بود دچار تلاطم شد. نمونه‌ای از این تلاطم و آشفتگی را در این چند بیت از شعر بلند فریدون توللی خطاب به سران حزب توده می‌توان یافت:

ای رهبران که تکیه به باد خزان زدید
 برق محن به کلبه زحمتکشانشان زدید
 خفتید مست و کشتی آمال توده را
 طوفان صفت به صخره دریا کران زدید
 پرمدعا به گوشه نشستید و از غرور
 لبخند بر شکایت پیر و جوان زدید

دشمن نزد به پیکر این حزب پر امید
ماندید در وزارت و با دست خویشتن
از دست قاتل کلنل^{۱۲} مست و بیدریغ
با کینه‌توز دشمن آزادگان قوم
در دام «حسن‌نیت» و دام جنایتش
با آزموده نوبت دیگر به آزمون
القصه تاختید چنان گرم و بی‌خیال
آزادی از شما به ستوه است تا به حشر

آن سخت ضربه‌ای که شما دوستان زدید
بس تیشه‌ها که بر پی این سازمان زدید
در ساغر فسون و حیل شوکران زدید
بستید عهد و نرد محبت عیان زدید
بس باده‌ها به شادی این قهرمان زدید
گشتید یار و نقش بر آب روان زدید
تا برق غم به هستی خرد و کلان زدید
با این گلی که بر سر آزادگان زدید

اشعار توللی، که در آن زمان در جایی چاپ نشد و نسخات آن دست به دست می‌گشت، کمی قبل از انشعاب در حزب توده سروده شده است. رهبری انشعاب در حزب توده را خلیل ملکی، مغز متفکر حزب و عضو گروه ۵۳ نفر، به عهده داشت و به دنبال او گروهی از روشنفکران حزبی که استقلال رأی داشتند، و بعضی مانند جلال آل‌احمد و انور خامه‌ای مجذوب یا تحت تأثیر خلیل ملکی بودند حزب توده را رها کردند. البته آنها در آغاز افکار مارکسیستی را رها نکرده بودند و خلیل ملکی در اندیشه تشکیل یک حزب کمونیست واقعی تحت عنوان حزب سوسیالیست یا چیزی شبیه به آن بود، که حملات رادیو مسکو به انشعابیون، او را از ایجاد چنین حزبی بازداشت و گروه انشعابی به تدریج جذب طرفداران دکتر مصدق و جبهه ملی شدند.

در این دوران، روشنفکران ایرانی بیشتر به نشریات مستقلی که در سالهای اواخر دهه ۱۳۲۰ و اوایل دهه ۱۳۳۰ تعداد آنها رو به افزایش نهاد، توجه داشتند و از میان آنها مجله سخن و گروه نویسندگان که با این مجله همکاری می‌کردند بیش از همه مورد توجه طبقه جوان و تحصیل کرده ایرانی بودند. خود دکتر خانلری هم که در آغاز چاپ گرائی می‌کرد، به تدریج ملی‌گرا، یا صحیح‌تر بگویم «واقع‌گرا» شد و بهترین آثار قلمی خود را در این دوران پدید آورد. در یکی از مقالات او در این دوران، که زیر عنوان «پاک‌باخته» چاپ شده است می‌خوانیم:

بعضی از نویسندگان اروپایی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تأملی کرده‌اند از نیروی فرهنگ ایران به شگفت آمده و به اعجاب و تحسین گفته‌اند که این ملت در طی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم استیلای بیگانگان را، از یونانی و تازی

و ترک و تاتار و مغول، تحمل کرد و از همه شکستها پیروز برآمد. یعنی نه فقط رنگ و فرهنگ خاص خود را نگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را به رنگ خویش درآورد و ایرانی کرد.

ما این نکته را شنیدیم و از آنجا که غرور آدمی است آنرا باب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیگانه مکرر کردیم و سخت به خود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت ما را به خاک نیاورده است.

راستی هم، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست، در آن حقیقتی هست. روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سروکار داشتند، برتری‌هایی داشتیم. هرگاه که در پیکار دست و بازوی ما از کار می‌ماند، اندیشه و ذوق و هنر ما به میدان می‌آمد. مثل ما مثل آن مارافسای بود که اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند و به رقص درآورد.

در طی این دوران متمدنی تاریخ ایران، ما در دانش و فرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم، چندان هم خود را واپس نمی‌دیدیم. آنچه را که دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند به شوق تمام می‌آموختیم و بر اندوخته فرهنگ و آداب خود می‌افزودیم. هنر دیگران را می‌گرفتیم و از آن خود می‌کردیم، بی‌آنکه خود را در این کار زبون و بی‌مایه حس کنیم. آموختن هنر و دانش استعداد و قابلیت می‌خواهد و به این سبب نه تنها مایه سرافکنندگی نیست، بلکه همیشه موجب افتخار است. ما از دیگران چه می‌آموختیم؟ در فلسفه و طب از یونانیان و در دین از تازیان و در عرفان و اخلاق از هندیان و در هنر از چینیان بهره بردیم و با این بهره‌مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوه بیشتر بخشیدیم. اینگونه اقتباس‌ها همیشه سبب سرافرازی ماست، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم و بر هر چه از دیگران گرفته بودیم، مهر مالکیت زدیم.

سرانجام نیروی ما سستی گرفت. چندی سر در پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم. اتفاق چنان بود که درست در همین دوران سیر جهان به سوی دانش و تمدن بسیار تندتر شده بود. شاید آنچه ما را از جنبش و کوشش بازداشت، فقر و ناتوانی مادی بود. به هر حال روزگاری، مانند مردم بهت‌زده، پیشرفت دیگران را به چشم بی‌اعتنائی نگریستیم، بی‌آنکه از خود، برای رسیدن به ایشان شوقی نشان بدهیم.

چندی در این بهت و بی‌غمی به سر بردیم. ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که

روز برآمده و کاروان دورست. سراسیمه و وحشت‌زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم. اما این بار، به جای آنکه با تأمل و اندیشه راه را بشناسیم و با قدم استوار پیش برویم، مانند مستان و پری‌زدگان دست و پا زدیم و به چپ و راست تاختم. آنچه را که خار راه رهروانست، راهنما پنداشتیم و چنان خود را باختیم که همه تکاپوی ما نومی‌دی به بار آورد.

حاصل این گمراهی و نومی‌دی احساس زبونی شد. گمان بردیم که هر چه ما داشته‌ایم و داریم، ناپسندست و موجب واپس ماندگیست و داشته دیگران یکباره حسن و کمالست. خواستیم همه چیز خود را نو کنیم. بعضی از متفکران ما که با تمدن و فرهنگ کشورهای اروپا اندکی آشنائی یافته بودند، در شور و شتابی که داشتند، مجال تأمل نیافتند تا راه را بشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند. گفتند که باید یکباره فرنگی شد و همه چیز را از فرنگیان آموخت. از میان این همه چیز، آموختن علم و صنعت که بنیاد همه ترقیات دیگران بود، مدت و فرصت و همت می‌خواست. ما شتابزده بودیم و همت ما پستی گرفته بود. ناچار از کارهای آسانتر آغاز کردیم. نخست جامه پدري را از تن بیرون کردیم و چنانکه گوئی بیگانه مایه بدبختی ما همان بوده است با نفرت و لعنت به دورش انداختیم. رخت فرنگی پوشیدیم و نفسی به راحت کشیدیم، که خدا را شکر از آنچه مانع پیشرفت ما بود، آسوده شدیم. هیچ ندیدیم که ملت‌های دیگر، مانند ژاپونیان با همان جامه‌های کهن خویش در راه تمدن چه چالاک پیش می‌روند!

هوشمندی دیگر برخاست و به گمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه‌ای ندارد، به آن سبب است که در زبان فارسی لغت‌های بیگانه هست. همه گناه بر گردن این لغت‌هاست باید آنها را از دروازه زبان بیرون ریخت. هیچ نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان که انگلیسی است، آمیخته‌ترین زبان است و این همه لغت بیگانه که در آن هست، هیچ مانع رواج و انتشارش نشده است و کسانی که به آن زبان سخن می‌گویند، از کسب دانش و پیشرفت در تمدن بازمانده‌اند. تنور لغت‌سازی و لغت‌بازی چندی گرم شد، اما کسی نان دانش و فرهنگ در آن نپخت.

دیگری گفت جوانان ما در مدرسه درس بسیار می‌خوانند و از کار و کوشش اجتماعی بازمی‌مانند. این همه درس تاریخ و زبان به چه کار می‌آید؟ باید علم و عمل

توأم باشد. سخنی فریبنده بود. برای کم کردن مواد درس و اصلاح فرهنگ، مسابقه آغاز شد. خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای به‌وجود بیاورند. مثل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنیری را به عدالت میان دو گربه قسمت کند؟ آنرا دوپاره کرد و در دو کفه ترازو گذاشت، یکی سنگین‌تر شد. بوزینه در ایجاد موازنه گاهی ازین و گاهی از آن خورد تا از پنیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامه‌های مدرسه‌ها چنین کردند.

چون پیشوایان قوم چنین فرمودند، مردم هم به آرزوی ترقی و تمدن در فرنگی‌مآبی بر هم پیشی گرفتند. هر عادت را که خود داشتند، نشانه‌های وحشیگری و مایه شرمساری پنداشتند و هر رسمی را که به فرنگیان منسوب بود، اگرچه بر آئین ایرانی هیچ رجحانی نداشت یا گاهی سراسر ناپسند بود، آن را علامت تمدن فرض کردند. از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوه غذا خوردن و مهمان پذیرفتن و معاملات با دیگران، در همه جا و همه چیز، ادای فرنگی درآوردند. هر چه ایرانی بود «عامیانه» قلمداد شد و مایه خجالت، و هر چه نسبتی به فرنگ و فرنگی داشت، دلیل تجدد و تربیت.

هر کودک از مکتب گریخته‌ای که چند کلمه از یک زبان اروپائی آموخته بود، زبان مادری خود را، که نمی‌دانست، پست و ناقص شمرد و درباره نارسائی آن داد سخن داد. به کار بردن کلمات خارجی در گفته و نوشته برهان فضل و دانش شد. کار به جایی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم، چشم به دهان بیگانگان دوختیم. هر شاعر فارسی‌زبان را که شعرش به یکی از زبانهای فرنگی ترجمه شد، به مقام اعلی ترقی دادیم و آنها را که چنین طالعی نداشتند فرو گذاشتیم. برای اثبات عظمت تخت جمشید و زیبائی مسجدهای اصفهان کتابهای سیاحان بیگانه را ورق زدیم. حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خود را نزد «فکلی‌ها» رنگی بدهند از قول یک فرنگی بی‌مایه بر حقانیت اسلام دلیل آوردند.

در این هنگامه صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود بالیده بودیم، نیز از کف دادیم. جوانمردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و منی ما بود به تعصب مبدل شد. فرزندان پیر مغان که «جام می به کف کافر و مسلمان می‌داد» به تعلیم بیگانه آموختند که بر سر یک مسلک بی‌پروپای سیاسی، پدر را به کشتن بدهند و از برادر سخن چینی

کنند. دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب بهر خویش و آشنا شرمگین شدیم و کوشیدیم که بر هر چه داریم لگد و پشت پا بزنیم. اکنون می‌بینیم که از اینهمه تکاپو و لگدپرانی جز خستگی و ناتوانی بهره‌ای نبرده‌ایم.

راستی آنست که در این شور و شوق ترقی که داشته‌ایم، خود را پاک باخته‌ایم. دیگر به آسانی نمی‌توان دانست که در زندگی ما، در خلق و خوی ما، در روش و آئین ما آنچه ایرانیست چیست؟ اگر در این میان به کلی فرنگی شده بودیم، باز جای خرسندی بود. اما غبن آنجاست که هر چه باارزش است از دست بدهیم و هر چه بی‌بها و بی‌معنی است به جای آن بگیریم.

عجب آنست که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که فرهنگ ایران نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند. با این خیال، آسوده نشسته و خاطر جمع کرده‌ایم و می‌پنداریم که از دیوان قضا خط‌امانی به ما رسیده است. راستی اگر خدای ناکرده، روزی پای آزمایش به میان بیاید، چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را در مقابل استیلای بیگانه نگهدارد؟ آیا جای آن نیست که در این باب دمی اندیشه کنیم؟^{۱۳}

سالهای نهضت ملی، که کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نقطه پایان بر آن نهاد، دوران شکوفائی استعدادها و اوج حرکت روشنفکری در ایران است. هر چند در همین سالها بود که یکی از برجسته‌ترین نویسندگان ایرانی، صادق هدایت، در پاریس دست به خودکشی زد^{۱۴}، ولی نویسندگان و شاعران دیگری بهترین آثار خود را پدید آوردند و به

۱۳.. این مقاله از شماره سوم دوره هشتم مجله سخن (تیرماه ۱۳۲۶) تلخیص شده است.

۱۴- صادق هدایت در اواخر سال ۱۳۲۹ در اوج نهضت ملی شدن نفت به پاریس رفت و در اوایل سال ۱۳۳۰، یعنی بعد از ملی شدن نفت و روی کار آمدن دکتر مصدق، خودکشی کرد. دکتر کیانوری در خاطراتش از او می‌گوید: صادق هدایت «مأیوس از این که در ایران دوباره محیط آزادی ایجاد بشود و مسلماً به قصد خودکشی به پاریس رفت... من بعدها شنیدم که او مدتی در پاریس در جستجوی آپارتمانی بود که گاز داشته باشد و بالاخره پیدا کرد و ترتیب خودکشی خود را با لوله گاز در حمام آپارتمان داد...» (خاطرات کیانوری - صفحه ۲۰۷) - اظهارات کیانوری درباره نحوه خودکشی صادق هدایت درست است، ولی نسبت دادن آن به یأس صادق هدایت از این که در ایران دوباره محیط آزادی ایجاد بشود، با توجه به زمان خودکشی او کذب محض است. استنباط شخصی نویسنده، با اطلاعاتی که از بعضی دوستان نزدیک او کسب کرده‌ام، این است که صادق هدایت به علت ناتوانی جنسی و افسردگی شدید ناشی از آن، دست به خودکشی زده است.

اوج شهرت رسیدند. یکی از این نویسندگان، که بی‌تردید جای نمایانی در جریان روشنفکری در ایران دارد، جلال آل‌احمد است، که شهرت خود را نخست از طریق نشریات وابسته به حزب توده به دست آورد، ولی بعد از انشعاب سرسختانه‌ترین مبارزه را با حزب توده و بقایای آن به عمل آورد. یکی از جالب‌ترین کارهای او در این دوران، که نخستین بار در روزنامه «نیروی سوم» از گان گروه خلیل ملکی به چاپ رسید، نامه سرگشاده‌ایست که خطاب به «نیما یوشیج» نوشته و در آن به روشنفکران دیگر آن زمان و کنگره کذائی نویسندگان هم اشاراتی شده است. قسمت‌هایی از این نامه مفصل (که اصل آن در حدود دوازده صفحه این کتاب را پر می‌کند) چنین است:

دوست پیرشدهام آقای نیما! چندی پیش پای اعلامیه‌ای که به عنوان دعوت برای تهیه مقدمات مسافرت به فستیوال بخارست^{۱۵} منتشر شده بود، نام شما را نیز خواندم. عده‌ای از استادان دانشگاه و مهندس‌ها و دکترها نیز پای آن اعلامیه را امضا کرده بودند که من هر چه فکر کردم تا بینم بین شما و آن عده سی و چند نفری امضاکنندگان آن ورقه چه وجه تشابهی هست، به جایی نرسیدم.

در میان امضاکنندگان، گذشته از یک عده «آن دسته» ای که راه خودشان را می‌روند و حرجی بر آنان نیست، کسان دیگری هم بودند که نه می‌توان گفت «آن» دستهای هستند و نه می‌توان گفت بجهای هستند که به هر فریبی، دل خوش بدارند و عنان کار خویش را به دیگری بسپارند، و شما نیز یکی از این‌ها هستید که نه تنها آنکاره نیستید، بلکه از دوران کودکی هم بسیار دور افتاده‌اید و حسابی پیر شده‌اید...

قبلاً توضیح بدهم که اگر شما را دوست پیرشدهام خطاب کرده‌ام توجه به معنای دقیق این کلمه داشته‌ام، من می‌پندارم که شما هم مثل ملک‌الشعراء به چنین کاری از سر پیری برخاسته‌اید، اگرچه آن فقید در شاعری هم از شما زورنگ‌تر بود و می‌دانست چگونه روزی در مدح شرکت نفت انگلیس و روزی دیگر در مدح قفقاز شعری بسراید و تلویحاً صلحای بطلید و شما این را هم بلد نبوده‌اید.

۱۵- فستیوال بخارست، از فستیوال‌های تبلیغاتی بود که هر از چندی در کشورهای

کمونستی تشکیل می‌شد. این فستیوال با کودتای ۲۸ مرداد و سقوط حکومت مصدق همزمان شد و جوانانی را که از طریق بندر پهلوی از این فستیوال برمی‌گشتند با سرهای تراشیده به تهران آوردند و زندانی کردند.

بصدیق می‌فرمائید که آدم وفی سر سد سس از یک جوان در جستجوی مسمک است. مسمکی برای بقاء برای خلود و حنی برای بود و بود. وحشت سسی بران را به عجله وامی‌دارد و به کارهایی می‌گمارد که یک جوان همیشه به آینده موکولش می‌کند و چون امضای شما در بای حسن اعلامیه‌ای درست شبیه به آن بمابل سر سری ملک الشعراء است، دست‌کم از اس نظر می‌توان شما را بخشید، یعنی سل جوان شما را می‌بخشد. اما فقط در این یک مورد.

در میان کسانی که مثل شما امضای خودشان را زیر آن ورقه گذاشته‌اند کسان دیگری هم هستند که من با آنها دوستی‌هایی دارم یا آشنایی‌هایی، یا حق سلام علیکی و یا نان و نمکی. با محمود تفضلی، با صادق چوبک، با بامشاد و با یکی دو تن دیگر. اما اگر نامه‌ام را خطاب به شما می‌نویسم به این علت است که گذشته از همه دوستی‌های مرسوم - با شما حتی حق آب و گل هم پیدا کرده‌ام. می‌دانید که به خاطر شما و برای دفاع از شعر شما فحش‌ها خورده‌ام و آن هم مثلاً از کسی که یکی از میاندارهای همین بازی فستیوال است. گذشته از این که در میان آن کسان من نمی‌توانستم مثلاً از دوستم محمود تفضلی گله‌ای داشته باشم، چون او راهی را در زندگی انتخاب کرده، که گرچه کج‌دار و مریز، ولی به هر صورت در پی آن است و چه خوب و چه بد مسئولیت کاری را که می‌کند به‌عهده می‌گیرد. ولی شما چه می‌گویند؟ فکر نمی‌کنید که سر پیری فریبتان داده باشند؟ همان‌طور که بهار را دادند؟...

از صادق چوبک، مثلاً تنها به این عنوان که وعده داده‌اند توپ پلاستیکی‌اش را به فلان زبان بیگانه ترجمه کنند نمی‌توان پذیرفت که چنین امضایی داده باشد و یا از بامشاد، مدیر مدرسه‌ای که من در آن درس می‌دادم، به این عنوان که وعده مسافرتی به او داده‌اند، همان‌طور که خودش می‌گفت، یا از آقای گرمسیری به عنوان دیگر، به این عنوان که جانشین بلا معارض نویسنش بدانند. و اگر همه این معاذیر را هم از این آقایان بتوان پذیرفت، دیگر از شما که یک عمر خوب رهائی‌جوئی در هنر را خورده‌اید نمی‌توان پذیرفت که حالا سر پیری بیائید و با امضایی که زیر این ورقه گذاشته‌اید، تلویحاً این را تقبل کنید که فردا در آن فستیوال کذائی مدیحه‌ای در وصف آن سرباز آزادی‌بخش روس، که حتماً در مرکز شهر بخارست رو به مسکو قد برافراشته است بسازید. مجسمه‌ای که مسلماً نسخه بدل همان مجسمه نمی‌دانم سی چهل متری سرباز سرخ است که در قلب برلن رو به

مسکو پشت به غرب ایستاده است... شما که یک عمر از طبق دستور کار کردن ناله داشته‌اید حالا چطور با این امضای خودتان به عهده گرفته‌اید که به دستور «شعراى خلق» کار کنید؟ آخر این راه آسان را چرا از اول جوانی در پیش نگرفتید که اقلأ مثل ملک‌الشعراء هم دنیا را داشته باشید و هم آخرت را؟ به این طریق فکر نمی‌کنید که خیلی دیر به فکر افتاده‌اید و اکنون تصدیق می‌کنید که من حق دارم شما را دوست پیرشدهام خطاب کنم؟...

دوست پیرشدهام آقای نیما! و شما همه کسانی که به چنین دعوتی برخاسته‌اید بدانید که جوانان را به شادیها و جوانی‌ها و سبکسریهای یک فستیوال دعوت نمی‌کنید. جوانان را و مردم عالم را به آن عاقبت شوم و وحشت‌باری می‌خوانید که در زندانهای سیری دامنگیر هجده میلیون آدمی است. به عاقبت شوم پزشکان روس می‌خوانید که معلوم نشد چرا جلب و تعقیب شدند و چرا آزادشان ساختند؟ آیا داستان محاکمه اسلانسکی و همکارانش را به یاد دارید؟ یا محاکمه «راجیک» و «مین تسنتی» را؟ یا شاید در این موارد به فراموشکاری پیرانه خود پناه می‌برید و دامن ور می‌چینید و به این عذر که کار شاعری شما دور از فجایع سیاست است دل خود را راحت می‌کنید؟

دوست پیرشدهام آقای نیما! و شما همه امضاکنندگان دعوت برای فستیوال! من همه شما را نه تنها به خاطر گمراه کردن جوانان سرزمین اجدادی خودم گناهکار می‌دانم، و در اعانتی که به این ظلم می‌کنید و ندانسته می‌کوشید به این فریبی که کوس رسوائی‌اش را از سر ویرانه‌های جنگ سه ساله کره گرفته تا پشت دیوارهای چین و بر فراز مقابر دسته‌جمعی جنگل «کایتین» زده‌اند، دوامی دروغین بدهید. من نه تنها شما را از این نظر مقصر می‌دانم، از این گذشته چه بخواهید و چه نخواهید با این امضای خویش اجرای احکام همه حبس‌ها و تبعیدها و زجر و قتل و طرد و تکفیرهای این مذهب جدید را تأیید کرده‌اید. شادیها و ولنگاریها و شاید هرزگی‌هایی که در ایام فستیوال، جمعی از جوانان را به خود مشغول خواهد داشت، روپوشی است بر آنچه در زیر این دود و مه است. روپوشی است بر آنچه «کاسترو دلگادو» و «زید» و «اسپندر» از درون انبان خیر داده‌اند. باید صدای قهقهه دسته‌جمعی بی‌خبرانی از گوشهای برخیزد تا صبحه اسیران و بندیان به گوش نرسد...

دوست پیرشدهام آقای نیما! لابد به یادتان هست که من هم مثل شما در آن کنگره نویسندگان کذائی خانه «وکس» (انجمن فرهنگی ایران و شوروی) شرکت

داشتم. تابستان سال ۱۳۲۵ بود. فریبی که چهار سال از جوانی مرا به گرو کشید هنوز برملا نشده بود. در آن کنگره نیز درست مثل مورد اخیر، گذشته از حزبی‌ها دیگرانی هم شرکت کرده بودند که من هیچ وجه تشابهی میان خودم و آنها نمی‌دیدم. شخصی من در آن کنگره از طرفی در قبال پیران جاافتاده‌های امثال شما و دهخدا و بهار و دیگران خودم را کوچکتر از آن حس می‌کردم که بتوانم در نشست و برخاست یک محفل ادبی با شما مشارکتی داشته باشم و از طرفی خجل بودم که هر قافیه‌بندی و هر مقاله‌نویس روزنامه‌ای را در صف دهخدا کشانده‌اند و بالاخره از این در عذاب بودم که محفل اگر محفل حزبی است پس اینها و آنها چکاره‌اند و اگر غیر حزبی است چرا کار به دست حزبی‌هاست...

من در آن وقت بود که دانستم حتی فرصت کوتاهی که در قرائت یک شعر کوتاه در چنان محفلی برای خودنمایی می‌توان به کسی داد ممکن است برای خیلی چیزها کافی باشد. یعنی برای خیلی فریب‌ها. زندگی همیشه چیزهای تازه به آدم می‌آموزد. و چه بسا شاعران و نویسندگان نامدار (!) که در همان محفل ادبی و شب‌نشینی‌های غیر ادبی منضم به آن، به صفی کشیده شدند که من یک سال و اندی بعد، از آن تبری جستم، و هنوز هم بی این که گله‌ای از همه آنان داشته باشم از آن صف بیزارم. درست است که آن روزها من هم در عداد دام‌گستران و دانه‌بیزان به حساب می‌آمدم، ولی در درون خویش از مشارکتی که در این دام‌گستری داشتم متنفر بودم. اما شما آقای نیما هم آن روز در دام افتادید و هم امروز. آن روز به این عنوان که محلی است و شما را به شاعری شناخته و دعوت کرده و مجالی برای سخنوری داده و امروز به همین عنوان یا به عناوین دیگر. آخر تازیانه عبرت کی بر دوش شما نواخته خواهد شد؟ بر لب گور؟ و چه دیر خواهد بود...^{۱۶}

* * *

آشفتگی‌های روشنفکران ایرانی را بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ می‌توان در زندگی و آثار جلال آل‌احمد دنبال کرد، بخصوص که او به یک کار تحقیقی هم در این زمینه دست زده و کتاب «در خدمت و خیانت روشنفکران» جلال را شاید بتوان مهمترین و جدی‌ترین اثر وی به‌شمار آورد. آل‌احمد در این کتاب پس از بررسی

۱۶- اصل نامه سرگشاده جلال آل‌احمد به نیما نخستین بار در روزنامه نیروی سوم مورخ

۲۹ خردادماه ۱۳۳۲ چاپ شد. متن کامل این نامه در کتاب «از چشم برادر» نوشته شمس

آل‌احمد (صفحات ۳۹۴ تا ۴۰۲) نقل شده است.

تاریخچه نهضت روشنفکری در ایران و سیر تحول این حرکت، که با ارائه آمار و ارقام و جداولی نیز همراه است درباره روشنفکران زمان نگارش این کتاب (که مربوط به سالهای دهه ۱۳۴۰ است) چنین قضاوت می‌کند:

«روشنفکر ایرانی از جمع خلائق بریده است. دستی به مردم ندارد و ناچار خود او هم در بند مردم نیست. به مسائلی می‌اندیشد که محلی نیست، وارداتی است... روشنفکر ایرانی می‌خواهد عین سرمشق‌های اصلی ابزار دموکراسی باشد، اما در محیطی به سر می‌برد که در آن از دموکراسی خبری نیست. محیطی که در غیاب جماعت کثیر خوانندگان و اثرپذیرندگان از روشنفکری، دست بالا او را به عملة دستگاه سانسور حکومتی بدل می‌کند... به این ترتیب روشنفکر ایرانی هنوز یک آدم بی‌ریشه است و ناچار طفیلی است، و حکومتها نیز به ازای حقی که از او دزدیده‌اند او را در محیط‌های اشرافیت دروغینی که برمبنای تمدن‌رفاه و مصرف بنا شده‌است، محصور کرده‌اند تا دلزده از سیاست و سرخورده از مردم، عین گرمی در پیله‌ای آنقدر بتند تا شیرۀ جانش تمام شود... و این جورها که شد روشنفکر ایرانی مالیخولیائی می‌شود یا هروثینی یا پرادا یا مدرنیست یا دیوانه و غربزده و به هر صورت از اثر افتاده و تنها مصرف‌کننده مصنوعات معنوی و مادی غرب و نه سازنده چیزی که مردم بومی بتوانند مصرف کنند. به همین دلیل است که او کم‌کم همه ایده‌آلهای روشنفکری را فراموش می‌کند و از نظر اجتماعی بی‌خاصیت و عقیم می‌شود...»^{۱۷}

جلال آل احمد که از شهریور ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تجارب سیاسی متعددی را در پشت سر گذاشته بود، در آخرین مرحله از تحولات فکری خود در این دوازده سال به گروه خلیل ملکی موسوم به «نیروی سوم» پیوسته بود. خلیل ملکی خود یکی از اعضای گروه سیاسی معروف ۵۳ نفر و از مؤسسين حزب توده بود که بعد از وقایع آذربایجان از این حزب انشعاب کرد و جلال آل احمد هم همراه او از حزب توده جدا شد. خلیل ملکی بعد از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر و در قلعه فلک‌الافلاک زندانی شد و گروه او نیز پراکنده شدند. در سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد جلال آل احمد مانند بسیاری از روشنفکران دیگر ایرانی دچار یأس و بدبینی و سرخوردگی شد با وجود این جلال بخش اعظم آثار خود را در همین دوران یأس و سرخوردگی و سردرگمی پدید آورده و همین یأس و سرخوردگی و بدبینی را نیز به خوانندگان

منتقل می‌سازد. نثر روان و شیوای او نیز که نمونه‌اش را در نامه به نیما خواندیم کم‌کم به نثر شکسته و عامیانه‌ای تبدیل می‌شود، که هرچند به واسطه سادگی و شکستن قیود و قواعد دستور زبان فارسی مورد پسند و تقلید نویسندگان بسیار دیگری قرار گرفته، با نثر شیوای آثار اولیه او قابل قیاس نیست. جلال در این دوران سرگشتگی به مذهب روی می‌آورد، و این بار در آثارش نه فقط حزب توده، بلکه جبهه ملی را به مسخره می‌کشد و اعتراف می‌کند که اعتقاد او به دکتر مصدق هم پایه و اساس محکمی نداشته است. در یکی از نوشته‌های او از این دوران می‌خوانیم:

«سال ۲۹ بود... آن روزها من داشتم زمینه سیاست را زیرپای خود لقم می‌کردم. برای این که بدانید چه می‌گویم یک تجربه‌اش را نقل می‌کنم. در بحبوحه قدرت جبهه ملی و دکتر مصدق بود و قرار بود اعضای کمیته مرکزی به خدمت نخست‌وزیر برسند - یعنی دکتر مصدق. همه را صدا کرده بودند و اتوبوس گرفته بودند و اعضای کمیته‌ها هل می‌زدند و سید قزوینی (اصغر حاج سیدجوادی) و من ماندیم نفرهای آخر که نه اتوبوس جا گرفتیم. توی خیابان کاخ در خانه دکتر مصدق که اتوبوس ایستاد و حضرات همچنان هول‌زنان پیاده شدند، رو کردم به سید که حالش را داری به جای این مراسم برویم آبجو بخوریم؟ حاضر بود و رفتیم، برای من نزدیک شدن به قدرت هرگز لطفی نداشته است. گرچه قدرتی که تو خود در ساختنش شرکت کرده باشی... من این جورری‌ها بود که در حزب می‌پلکیدم و همیشه ملاقات با خودم را پای یک فنجان قهوه یا یک لیوان آبجو ترجیح داده‌ام به ملاقات بزرگان...»^{۱۸}

جلال آل احمد سبک جدید نگارش خود را، که بسیاری از نویسندگان هنوز هم از آن دنباله‌روی می‌کنند، در آخرین آثارش نیز حفظ کرده و با همان جسارت و بی‌پروائی سالهای پیشین از نظام حاکم انتقاد می‌کند. که همین ویژگی در نوشته‌هایش برای حفظ مقام و موقعیت او به عنوان یک سمبل روشنفکری زمانش کافی به نظر می‌رسد. با نگاهی به دو نمونه از آخرین نوشته‌های جلال آل احمد، که سبک نگارش او را در سالهای پایانی عمر نشان می‌دهد به بحث درباره زندگی و آثار وی خاتمه می‌دهیم.

آل احمد در کتاب «خسی در میقات» که بعد از سفر حج نوشته و به صورت یادداشتهای روزانه تنظیم شده در یادداشتهای روز جمعه ۲۸ فروردین ۱۳۴۳ زیر عنوان «هنوز مدینه» چنین می‌نویسد: «امروز دیگر زه زدم. از دیشب بیرون‌روش. تا صبح شش

بار. و الان نا ندارم. هی آب خوردن، و آب بیخ هم، و نوعی رژیم پرتقال و آب میوه. خواهرم می گوید معدهات را خام کرده‌ای. و این مهمانی دیروز علی ابن وائلی... و لابد پرخوری، و صبح یک بار هم استفراغ. که خواهرم به وحشت افتاد. یعنی دیدم. حمله دارمان آمده که آخر گفتم این قدر پیاده نروید و از این حرفها... و عاقبت ظهر کشاندندمان دکتر... مرتب دواها را خورده‌ام، اما هنوز دل پیچه هست و هنوز معتکف گوشه مستراحم. و عیب کار این است که امشب باید راه بیفتم به سمت مکه. چهارصد کیلومتر راه. با ماشین سر باز و در لباس احرام...»^{۱۹}

«سنگی بر گوری» از آخرین نوشته‌های جلال آل احمد است، که اولین بار در سال ۱۳۶۰ چاپ شده است. کتاب ابتدا به ساکن و چنین آغاز می‌شود:

«ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این یک واقعیت است. اما آیا کار همین جا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می‌کند. یک وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه نوماها که از این قضیه ساخته‌اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می‌دهد که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زخم مرتب این سؤال را به سکوت از خودمان کرده‌ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته‌ای به کاری و روزی است خوش، و دور برداشته‌ای که هنوز کلهات کار می‌کند، و یک مرتبه احساس می‌کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته آن زن می‌افتی - دخترخاله مادرم - که نمی‌دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش دررفت که «تو شهر، بچه‌ها توی خانه‌های فسقلی نمی‌توانند بلولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته‌اید... و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست مترمربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر، چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آن وقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لولند و مهمترین بازیهایشان گشت و گذاری روزانه سر خاکروب‌دانی محل که یک قاشق پیدا کنند یا یک کاپوت ترکیده...»

آل احمد سپس علت عقیم بودن خودش را با این جمله که «خیلی ساده. تعداد

۱۹ - خسی در میقات - جلال آل احمد. انتشارات رواق (چاپ سوم) - صفحات ۸۱ و

اسپریم کمتر از حدی است که بتواند یک قورباغه خوش زندوزا را بارور کند...» توضیح داده و اضافه می‌کند: «توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدم. ولی چه فایده، چون پس از آن هم من بارها به امید فرج پس از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته‌ام و در گوشه کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا و به ضرب یک تکه صابون خشکیده عمداً فراموش شده رختشوئی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپریم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانک‌ها را ببرد، با پاهائی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میروسکوپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را همچون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام... دیگر از یادم رفته است که چندبار با این آزمایش‌ها خودم را در حد یک خرگوش آزمایشگاه گذشته‌ام و چه پولها داده‌ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم...»

آل احمد در جای دیگری از همین کتاب، بعد از شرح چندین سفر به خارج و تلاش بی‌نتیجه برای باروری می‌نویسد: «بالاخره به کله‌ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد. فارغ از پائین تنه و یک پله به سمت ملکوت. آن وقت یک روز زخم درآمد که بله تو دیگر مثل آن وقتها نیستی و اصلاً از من سیر شده‌ای والیخ... که کفرم درآمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که:

- می‌دانی، زن! می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه‌دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لابراتواری که هست، که چشمهایش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه عصمت قرون وسطائی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را زدم...»

در این جا مرحوم جلال آل احمد مطالبی را عنوان می‌کند، که چون نقل آن در چاپ‌های قبلی این کتاب موجب گله و اعتراض بعضی از دوستان شده است، از تکرار آن خودداری می‌نمایم. جلال سپس واکنش همسر خود را در برابر این مطالب چنین بیان می‌کند:

«... اول کمی پلک‌هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه و زندگی‌مان

به زهر این صراحت یک هفته تلخ بود...»^{۲۰}

من به این نوشته جلال آل احمد چیزی ندارم که اضافه کنم، زیرا همین یک نمونه، آشفتگی روانی او را، حتی بعد از آن که به «خسی در میقات» تبدیل شده بود و می‌بایست پای‌بند اصولی باشد، به خوبی نمایان می‌سازد. از بانوی فاضله و بزرگوار خانم سیمین دانشور نیز، که برای نوشته‌ها و آثار ایشان بیش از همسرشان ارزش قائلم، و معتقدم بخش اعظم شهرت و اعتبار جلال آل احمد در جامعه روشنفکری ایران مرهون اوست، از نقل مطالبی که گذشت شرمسارم، هرچند آثار جلال و از جمله کتابی که این مطالب از آن نقل شده، نباید بدون نظر ایشان چاپ شده باشد.

جلال آل احمد در شهریور ماه سال ۱۳۴۸ در ویلای شخصی خود در «اسالم» گیلان در سن ۴۹ سالگی درگذشت. روایت سیمین همسرش که تا آخرین لحظات حیات در کنار او بوده و گزارش پزشکی، حاکی از سکته قلبی است، ولی شمس آل احمد، برادر جلال در کتابش تحت عنوان «از چشم برادر» و چندین مصاحبه از مرگ جلال به عنوان «قتل» یاد می‌کند! سیمین دانشور در «غروب جلال» می‌نویسد: «زیبا مرد، همان‌طور که زیبا زندگی کرده بود و شتابزده مرد عین فرومردن یک چراغ... و حالا می‌فهمم که چرا در این همه سال که با هم بودیم آن‌همه شتاب داشت. می‌دانست که فرصت کوتاه است. پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند و تجربه کند و بسازد و ثبت کند و جام هر لحظه را پر و پیمان بنوشد...» و در جای دیگر در شرح خصوصیات همسرش می‌نویسد: «جلال هرگز قدرت نمی‌خواست. نفوذ می‌خواست که به حد کافی بر معاصرانش داشت و پیش‌بینی می‌شد که بر نسل‌های بعدی هم داشته باشد. خیلی‌ها را می‌شد با پول یا جاه و مقام و یا زن و یا مواد مخدر خرید و آدم‌های فروشی در زمان ما کم نبودند. اما جلال، این آخوندزاده پرغرور، مراحل روشنفکری را قدم به قدم پیموده و لمس کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خود تکیه داشت و گول نمی‌خورد. هیچ‌گاه وانداد، تن درنداد. با این حال نابغه‌بازی هم در نمی‌آورد و من هم هیچ‌گاه نخواستهم که از او بتی بسازم. بت‌سازی یکی از ویژگی‌های مردم ماست و این خود نه به صلاح بتی است که می‌سازند و در آخرین تحلیل به زیان

۲۰- سنگی بر گوری - جلال آل احمد. انتشارات رواق - چاپ اول ۱۳۶۰. مستخرج از

خودشان هم تمام خواهد شد. من از جلال هرگز امام مبینی نساختم. جلال قلم‌زنی بود متعهد و مردی با انضباط تا سرحد فدا کردن خودش...»

با مرگ جلال آل‌احمد فصلی از داستان نهضت روشنفکری در ایران بسته شد و در باقیمانده این داستان، تا سقوط سلطنت پهلوی، چهره‌ای نظیر جلال نمی‌یابیم. از روشنفکران این دوره هیچ کس مانند جلال شهامت خطر کردن و فریاد کشیدن را ندارد. بسیاری از مدعیان روشنفکری، که گاه در لابلای مقاله‌ای یا شعری و داستانی، انتقاد ملایم و محتاطانه‌ای از اوضاع می‌کنند، از مواهب و مزایای مادی دوران نیز روی گردان نیستند. سر هر یک از آنها در یک یا چند سازمان دولتی و نیمه دولتی مانند رادیو تلویزیون و سازمان برنامه و دانشگاهها و بنیادهای مختلف گرم است، و بعضی به این هم اکتفا نکرده ضمن خدمت در مؤسسه آمریکائی فرانکلین و ترجمه آثار نویسندگان آمریکائی به زبان فارسی، فرصت انتقاد از سیاست استعماری آمریکا را هم از دست نمی‌دهند. یکی از همین حضرات، که امروز در پاریس جا خوش کرده، ضمن مخالف‌خوانی و نامه‌پرانی به شاه و مقامات دولتی آن زمان، ماهانه پنجاه تا شصت هزار تومان از سازمانهای مختلف باج می‌گرفت که قدرت خرید آن به پول امروز چیزی در حدود دو میلیون تومان بود!... و دیگری استاد دانشگاهی بود که علاوه بر مسافرت‌های سالانه به خارج به هزینه دانشگاه مقدمات نمایندگی مجلس خود را هم فراهم ساخته بود، که چون به دلایلی در این کار توفیق نیافت، در آستانه انقلاب زمزمه مخالفت ساز کرد...

در سالهای نیمه اول دهه ۱۹۵۰، سانسور شدید مطبوعات که نمونه‌هایی از آن در فصل مربوط به روزنامه‌نگاران از نظر خوانندگان گذشت، روشنفکران و نویسندگان معترض ایران را به سکوت واداشت و در تمام این دوران یک انتقاد جدی از دولت یا سیاست رسمی مملکت در صفحات مطبوعات یا لابلای کتابها نمی‌بینیم. دستگاه حاکم حتی انتقاداتی را هم که در لابلای مقاله یا شعری از اوضاع می‌شود تحمل نمی‌کند و کسانی که پا از حد خود فراتر می‌نهند «ممنوع‌القلم» می‌شوند.

تنها مفری هم که برای انتقاد محدود و حساب‌شده از سیاستهای دولت در مجلس و مطبوعات وجود دارد با تشکیل حزب واحد رستاخیز در سال ۱۳۵۳ بسته می‌شود و نشریاتی که در پوشش احزاب اقلیت گاهی از سیاستهای دولت، و نه شاه،

انتقاد می‌کنند یا تعطیل می‌شوند و یا به تبعیت از حزب جدید به جمع مداحان و ثناگویان می‌پیوندند.

در این دوران ادبیات «زیراکسی» هم به تدریج رواج پیدا می‌کند، که از آن میان آثار دکتر علی شریعتی و متن سخنرانی‌های او در حسینیه ارشاد بیش از همه جلب توجه می‌نماید.

* * *

اعلام «فضای باز سیاسی» در ایران در سال ۱۳۵۶ روشنفکران خاموش ایرانی را به حرکتی تازه واداشت و اولین نشانه این حرکت برگزاری شبهای شاعران و نویسندگان در انجمن فرهنگی ایران و آلمان «انستیتو گوته» بود. در شبهای شاعران و نویسندگان، که ده شب متوالی از ۱۸ تا ۲۸ مهر ۱۳۵۶ برگزار شد کانون نویسندگان که بعدها در صدد بهره‌برداری از این حرکت برآمد نقشی نداشت. شبهای شعر را چندتن از نویسندگان و شاعران آن دوران کارگردانی کردند. در این ده شب نویسندگان و شاعران بسیاری، از جمله سیمین دانشور، مهدی اخوان ثالث، فریدون مشیری، منوچهر هزارخانی، غلامحسین ساعدی، هوشنگ ابتهاج، باقر مؤمنی، سعید سلطانیپور، شمس آل‌احمد، هوشنگ گلشیری، سیاوش کسرانی، علی موسوی گرمارودی، داریوش آشوری، مصطفی رحیمی، فریدون تنکابنی، اسماعیل خوئی و محمود اعتمادزاده (به آذین) سخن گفتند، با اشعاری خواندند. سخنان گویندگان در زمینه انتقاد از اوضاع روز و شکایت از اختناق و سانسور و اشعار شاعران بیشتر بودار و انقلابی بود. در جمع این شاعران فقط یک نفر (فریدون مشیری) ایران را از یاد نبرد و دو قطعه شعر میهنی خواند. شعر بلند او تحت عنوان «خروش فردوسی» فریاد وطنخواهی و خروش ایران از زبان این شاعر بزرگ هزار سال پیش ایران بود و شعر دیگرش «ریشه در خاک» که در آن روزهای غم‌انگیز مسابقه فرار از ایران سروده شده بود، بعد از اشاره به کسانی که جلای وطن می‌کردند با این چند بیت به پایان می‌رسید:

من این‌جا ریشه در خاکم

من این‌جا، عاشق این خاک اگر آلوده گر باکم

من این‌جا، تا نفس باقی است می‌مانم

من از این‌جا چه می‌خواهم، نمی‌دانم!

امید روشنائی گرچه در این تیرگیها نیست
 من اینجا باز در این دشت خشک نشنه، می‌رانم
 من اینجا، روزی آخر از دل این خاک،
 با دست تهی، گل برمی‌افشانم
 من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه، چون خورشید
 سرود فتح می‌خوانم
 و می‌دانم
 تو روزی بازخواهی گشت...

انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ بیشتر جوهر مذهبی داشت، ولی روشنفکران و تحصیل کرده‌های دوران پهلویها هم نقش مهمی در به حرکت درآوردن توده‌ها، بخصوص قشر جوان و دانشگاهیان بازی کردند. برای پی بردن به طرز تفکر روشنفکران در آن دوران، نقل قسمتی از نوشته‌های یکی از آنان کافی به نظر می‌رسد. اسلامی ندوشن در تأثرات خود از راه‌پیمائی مردم در روزهای ناسوعا و عاشورای ۱۳۵۷، در مقاله‌ای تحت عنوان « ۱۹ و ۲۰ آذر تهران» چنین می‌نویسد:

«در هوای پائیزی، بوی بهار بود، خیابان شاهرضا هرگز چنین روزهایی را به خود ندیده بود که این دو روز دید. تهران بعد از بیست و پنج سال به آزادی تنفس کرد. نجیب‌ترین، پاک‌ترین، جدی‌ترین و امن‌ترین روزهایی بود که تهران به یاد داشت. نه دود اتومبیل بود، نه صدای بوق، نه تنه زدن و نه نگاههای سنگین و بی‌اعتنا. با اینکه روز عزا بود، می‌توان گفت که مردم تهران هرگز به این شادی و سبکروچی قدم برنداشته بودند... سیمایا به هیچ‌وجه فشرده نبود. سیمای مردمی نبود که در یک روز عزا در یک تظاهر سیاسی خطیر شرکت کرده بودند. سیمای مردمی بود که به استقبال مهمان عزیزی که سرنوشت تازه آنها بود می‌رفتند...

«گروه زن‌ها از همه شورانگیزتر بودند. در چادر سیاه یا مقنعه سیاه، که نه به قول عشقی «کفن» آنها، بلکه نشانه زنده بودن آنها بود، قدم برمی‌داشتند، بعضی‌ها بچه به بغل، و نوای لطیف حزن آلود آنان می‌خواند:

ای خواهر... فریادت را شنیدم... به سویت پرکشیدم... ای خواهر من.

برادر، ای یار بی‌پناهان... پشتیبان ضعیفان... برادر من

یا (خطاب به آیت‌الله خمینی) تو نوری از خدائی... فریادی از دل‌هائی... رهبر مائی.

راحت مبارک باشد... جانت سلامت باشد.

«این صدا به اندازه‌ای گرم و گیرا بود که هیچ موسیقی‌ای نمی‌توانست با آن برابری کند... در میان آنها دخترک‌های هفت هشت ساله با چادر سیاه دیده می‌شدند. همه آنان از کوچک و بزرگ، سیاه‌پوشانی بودند که به دنبال افق روشن می‌گشتند...

«چقدر فرق بود میان آن روز و روزهایی که زنهای خودنما، جواهرها و سینه‌های برهنه خود را در همین شاهرضا، در برابر چشم مردم می‌نهادند. چقدر فرق بود میان تربیتی که سازمانهای «پیشتان» می‌خواستند به زنهای ایران بدهند و تربیتی که این زنهای راه‌پیما عرضه می‌کردند... این زنها و مردهای راه‌پیما «نه» گفتند به آنچه طی بیست و پنج سال در ایران گذشته بود: به پول نفت، به تجمل، به تجدد و به تمدن موعود. زیرا آنچه حکومت به آنان عرضه کرده بود عاری از «جوهر انسانی» بود و دور از خصلت مردم نجیبی که می‌خواست در سادگی و شرافت زندگی کند.

«پول نفت در خدمت تدنی ایران قرار گرفت، و ثروت به پرورش غرائز پست پرداخت و تجدد به مفهوم از دست دادن سجایای انسانی گشت و تمدن کذا، وعده‌ای که به مردم می‌داد آن بود که سیرتر بخورند، ولی روحشان گرسنه بماند...

«نوزده و بیست آذر آبروی سالهای دراز را بازخرید. ایرانی پس از این دو روز با گذشته خود تفاوت کرد. او در هر نقطه دنیا که باشد سر خود را بلندتر نگاه خواهد داشت. تهران که به انواع عفونت‌ها آلوده شده بود «گر» گرفته شد و در گلاب اعتراض مردم شسته گشت. قدم‌ها و دستها و صداها بار دیگر نشان دادند که ایران مانند «قنقنس» هر چند گاه یکبار از خاکستر خویش زائیده می‌شود و شد...»^{۲۱}